

L. J. SMITH

# The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru  
yang  
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

[Mysticfalls.blogfa.com](http://Mysticfalls.blogfa.com)

[Mysticfalls.salvatore@gmail.com](mailto:Mysticfalls.salvatore@gmail.com)

تقدیم به مادر عزیزم  
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

مردیث دستش را بر روی شانه‌ی بانی گذاشت و گفت: «داری می‌لرزی. بذار خودم انجامش بدم.» آن‌ها روبه‌روی خانه‌ی کرولاین فوربز ایستاده بودند.

بانی کم‌کم داشت تسلیم فشار عصبی می‌شد اما خود را مجبور کرد که آن‌را متوقف کند. لرزیدن به این وضوح، در صبح ویرجینیا و اواخر جولای بسیار خجالت‌آور بود.

اینکه همچون کودکی با او رفتار شود هم خجالت‌آور بود اما مردیث که تنها شش ماه بزرگتر بود امروز بیش از معمول بالغ به نظر می‌رسید. موهای تیره‌اش محکم به پشت کشیده شده و در نتیجه چشمانش خیلی درشت و چهره‌ی زیتونی رنگش با آن استخوان‌بندی درشت به بهترین نحو خود را نشان می‌دادند.

بانی با پژمردگی پیش خود فکر کرد، عملاً پرستار بچه‌ی من شده. هم‌چنین، مردیث به جای کفش‌های تخت معمولش، کفش پاشنه‌بلندی به پا داشت. بانی در مقایسه با او بیش از همیشه حس می‌کرد که ریزجته و کم سن و سال است. دستش را در میان حلقه‌های بلوند و توت‌فرنگی رنگ موهایش به حرکت درآورد، سعی کرد آن‌ها را نیم‌اینچ ارزشمند بالاتر ببرد.

بانی با تمام وقاری که می‌توانست جمع کند گفت: «نترسیدم. سر... سرده!»

«می‌دونم. حس می‌کنی چیزی از اونجا میاد نه؟» مردیث سرش را به سمت خانه‌ی روبه‌رویشان تکان داد.

بانی از زیرچشم نگاه‌هایی به خانه انداخت و سپس به مردیث نگریست. به ناگاه، بلوغ مردیث بیش از آنکه آزاردهنده باشد، آرام‌بخش گردید. اما قبل از اینکه دوباره به خانه‌ی کرولاین خیره شود، از دهانش پرید: «حالا این کفش‌های میخ میخی برای چین؟»

مردیث نگاهش را پایین برد و گفت: «اوه، فقط یه ایده‌ی کاربردی! اگه این بار چیزی بخواد مچ پام رو بگیره، این گیرش میاد.» پایش را به زمین کوفت و صدای تق‌تق رضایت‌بخشی از پیاده‌رو بلند شد.

بانی لبخند نصفه نیمه‌ای زد. «نکنه پنجه‌ی مشت‌زنی هم با خودت آوردی؟»

«به اونا احتیاجی ندارم. اگه کرولاین کلکی سوار کنه، دوباره با دست خالی پخش زمین می‌کنمش. اما بحث رو عوض کنیم، تنهایی از پشش برمیام ها.»

بانی بالاخره به خود اجازه داد که دست کوچکش را بر روی دست لاغر مردیث با آن انگشت‌های بلند، بگذارد.

بانی دست او را فشرد. «می‌دونم که می‌تونی. ولی این منم که باید از پشش بریام. اون من رو دعوت کرده.»

مردیث که لبش کمی و به صورت زیبایی انحنا یافته بود، گفت: «آره. اون همیشه می‌دونست کجا چاقو رو وارد کنه. خب، هر اتفاقی که بیفته، کرولاین خودش باعث و بانیشه. اول سعی می‌کنیم کمکش کنیم، بخاطر خودش و بقیه. بعدش مجبورش می‌کنیم که کمک بگیره! بعدش...»

بانی با ناراحتی گفت: «بعد از اونو دیگه خدا می‌دونه.» دوباره به خانه کرولاین نگاه کرد. به نوعی... نامتوازن به نظر می‌رسید، انگار که از آینه‌ای شکسته به آن بنگرد. به جز آن، هاله‌ی بدی اطرافش بود: برش‌هایی سیاه‌رنگ در میان سبز مایل به خاکستری دیده می‌شد. بانی هیچ‌گاه خانه‌ی دیگری با انرژی به این زیادی ندیده بود. و این انرژی سرد بود همچون هوایی که از کابینت نگه‌داری گوشت بیرون بیاید. بانی حس می‌کرد که اگر فرصتی به دست آورد، نیروی زندگی را از وجود او خارج و تبدیل به یخ خواهد کرد.

به مردیث اجازه داد که زنگ در را به صدا درآورد. صدا کمی اکو شد و وقتی خانم فوربز پاسخ داد، صدای او نیز کمی منعکس گردید. داخل خانه هنوز همان قیافه‌ی مسخره‌ی درون آینه را داشت ولی از آن عجیب‌تر حسش بود. اگر چشمانش را بر روی هم می‌گذاشت، خود را در محیطی بسیار بزرگتر تصور می‌کرد، جایی که زمینش شیب تندی داشته باشد.

خانم فوربز گفت: «اومدین کرولاین رو ببینید؟» قیافه‌اش بانی را به حیرت انداخت. مادر کرولاین شبیه پیرزنی به نظر می‌رسید، با موهایی خاکستری و چهره‌ای سفید و مضطرب.

مادر کرولاین گفت: «طبقه بالا تو اتاقشه. راه رو نشونتون میدم.»

«اما خانوم فوربز، خودمون می‌دونیم کجا...» مردیث وقتی بانی دستش را بر روی شانه او گذاشت، حرفش را قطع کرد.

زن پژمرده و چروک راه را نشان می‌داد. بانی متوجه شد که او تقریباً هیچ هاله‌ای ندارد و در قلبش اندوه سنگینی را حس کرد. خیلی وقت بود که کرولاین و والدینش را می‌شناخت. چطور رابطه‌شان به اینجا رسیده بود؟

بانی در سکوت با خود عهد کرد: مهم نیست کرولاین چی کار کرده، دیگه روش برچسب نمی‌زنم. مهم نیست چه اتفاقی بیفته. حتی... آره، حتی بعد از بلایی که سر مت آورده. سعی می‌کنم چیز خوبی ازش رو به یاد بیارم.

اما اندیشیدن در این خانه کار بسیار دشواری بود دیگر اندیشیدن به چیزی خوب که جای خود را داشت. بانی می‌دانست که راه‌پله رو به بالا می‌رود، می‌توانست هر پله را در بالای سر خود ببیند. اما تمام حواس دیگرش به

او می‌گفتند که در حال حرکت به پایین است. احساس وحشتناکی بود که باعث سرگیجه‌اش می‌شد: این شیب تند رو به پایین در حالیکه می‌دید پایش به بالا قدم برمی‌دارد.

هم‌چنین بوی عجیب و تندی مثل تخم‌مرغ گندیده به مشام می‌خورد. رایحه‌ای بد و گندیده که در هوا حس می‌شد. درب اتاق کرولاین بسته بود و در جلوی آن، بر روی زمین، بشقابی غذا به همراه چنگال و کارد قرار داشت. خانم فوربز با دست‌پاچگی جلو بانی و مردیث حرکت کرد و سریع آن را برداشت، درب روبه‌روی اتاق کرولاین را باز کرد و بشقاب را در آنجا گذاشت و سپس در را پشت سرش بست اما پیش از اینکه بشقاب چینی مرغوب ناپدید شود، بانی حس کرد که توانست جنبشی را در کپه‌ی غذا روی آن ببیند.

خانم فوربز با همان لحن بی‌روح قبلی گفت: «به زور با من حرف می‌زنه اما گفت که منتظر شماست.» با عجله از کنارشان عبور کرد و آن‌ها را در راهرو تنها گذاشت. رایحه تخم‌مرغ گندیده – نه! بانی متوجه شد که بو از آن گوگرد است – بسیار شدید بود.

گوگرد. بوی آن را از کلاس شیمی سال گذشته‌شان به یاد آورد. اما چطور چنین بویی سر از خانه برانده خانم فوربز درآورده بود؟ بانی رویش را به مردیث برگرداند تا بپرسد اما مردیث داشت سرش را تکان می‌داد. بانی این حالت را می‌شناخت.

هیچی نگو.

بانی آب دهانش را قورت داد و چشمان خیسش را پاک کرد و دید که مردیث دستگیره در اتاق کرولاین را چرخاند. اتاق تاریک بود. نور کافی از راهرو به داخل می‌تابید تا نشان دهد پرده‌های اتاق بوسیله ملافه‌های تیره که با میخ بر رویشان چسبانده شده بودند، تقویت یافته‌اند. هیچ‌کس در تخت‌خواب نبود.

«بیاین داخل! و در رو زود ببندین!» صدای کرولاین بود با همان خلق و خوی لجوجانه همیشگی‌اش. موجی از آرامش بر وجود بانی جاری شد. صدا مردانه و بم نبود که اتاق را به لرزه بیندازد یا اینکه همچون زوزه‌ای باشد، صدای خود کرولاین در وضعیت بی‌حوصلگی بود.

او داخل تاریکی پیش‌رویش قدم گذاشت.

## ۵

الینا بر روی صندلی عقب جگوار نشست و محض احتیاط که اگر افسر پلیسی - یا حتی شخصی که به قصد کمک به صاحبان اتومبیلی که ظاهراً در اتوبانی متروکه وقت کشی می‌کند، کنارشان بیاید، در زیر ربدشامبرش تی شرت مخمل زرد و شلوار جینی پوشید. سپس بر روی صندلی پشتی جگ دراز کشید.

اما با وجود آنکه حالا احساس گرما و راحتی داشت، باز هم خواب به چشمانش نمی‌آمد. از خودش پرسید: من چی می‌خوام؟ واقعا همین حالا چی می‌خوام؟ و پاسخ بی‌درنگ سراغش رفت.

دلم می‌خواد استفن رو ببینم. دلم می‌خواد آغوشش رو دورم حس کنم. دلم می‌خواد فقط به صورتش نگاه کنم... به اون چشمای سبز با نگاهی که تا حالا فقط به من نشون داده. دلم می‌خواد که منو ببخشه و بهم بگه که می‌دونه همیشه عاشقش خواهم بود.

و دلم می‌خواد... با جاری شدن گرمایی در بدنش، الینا حس کرد که سرخ شده است. دلم می‌خواد استفن منو ببوسه. دلم بوسه‌های استفنو می‌خواد... گرم، شیرین و آرامش‌بخش...

الینا که برای دومین یا سومین بار به این‌ها می‌اندیشید، چشمانش را بست و تکانی خورد، اشک‌ها باری دیگر در چشمانش جمع می‌شدند. اگر فقط می‌توانست برای استفن گریه کند، واقعا گریه کند. اما چیزی مانعش بود. متوجه شد که بیرون فرستادن اشک بسیار سخت بود.

خدایا، از پا درآمده بود...

الینا سعی خودش را کرد. چشمانش را بسته نگه داشت و به این سمت و آن سمت چرخید، سعی کرد که تنها برای چند لحظه به استفن نیاندیشد. باید می‌خوابید. از روی ناچاری، جابجا شد تا حالت بهتری پیدا کند... که همه چیز تغییر کرد.

الینا راحت بود. خیلی راحت. حتی صندلی را حس نمی‌کرد. بلند شد و خشکش زد. بر روی هوا نشسته بود. تقریباً سرش را به سقف جگ کوبید.

با وحشت فکر کرد: دوباره نیروی جاذبه رو از دست دادم! اما، نه... این با اتفاقی که بعد از بازگشتش از آن دنیا افتاده، که همچون بادکنکی در اطراف شناور بود، فرق داشت. نمی‌توانست دلیل تفاوت را توضیح دهد اما از آن مطمئن بود.

می‌ترسید که کوچک‌ترین حرکتی کند. از دلیل پریشانی‌اش اطمینان نداشت اما جرات نمی‌کرد تکان بخورد. و سپس علتش را دید. خودش را دید که با چشمانی بسته، سرش بر روی صندلی عقب ماشین قرار دارد. می‌توانست کوچک‌ترین جزئیات را نیز تشخیص دهد، از چین‌خوردگی بلوز مخمل زردش گرفته تا بافتی که با موهای طلایی‌اش ساخته بود که به دلیل در دسترس نبودن روبان مو، از هم باز شده بود. به نظر می‌رسید که در خواب آرامی فرو رفته باشد.

پس اینگونه همه چیز تمام می‌شود. این گونه است که مردم خواهند گفت در روزی تابستانی الینا گیلبرت در کمال آرامش و در خواب، از دنیا رفت. دلیل مرگش نیز هیچ‌وقت معلوم نشد...

الینا اندیشید چون هیچ وقت نمی‌تونن دلشکستگی رو به عنوان دلیل مرگ بپذیرن! سپس با ژستی که از ژست‌های نمایشی معمولش هم نمایشی‌تر بود، با یک دست صورت خود را پوشاند و سعی کرد که خودش را بر روی بدنش بیاندازد. فایده نداشت. به محض اینکه بلند شد تا دوباره خود را پرتاب کند، خودش را بیرون از جگوار دید. بدون آنکه حسی داشته باشد، درست از میان سقف رد شده بود. فکر کرد، لابد وقتی روح باشی، این‌طوریه. اما این بار اصلاً مثل دفعه‌ی قبل نیست. اون موقع یه تونل دیدم. رفتم درون نور. شاید روح نباشم!

ناگهان الینا هجوم نشاط را حس کرد. پیروزمندانه با خود فکر کرد: می‌دونم این چیه! تجربه‌ی خروج از بدنه! دوباره به جسم آرمیده‌اش نگریست و با دقت بررسی کرد. آره! آره! ریسمانی بدن خوابیده‌اش – جسم حقیقی‌اش – را به وجود روحانی‌اش متصل می‌کرد. به او افسار بسته شده بود! هر کجا که می‌رفت، می‌توانست مسیر خانه را پیدا کند.

تنها دو مقصد محتمل وجود داشت. یکی راه برگشت به فلزچرخ بود. مسیر کلی را به لطف آفتاب می‌دانست و مطمئن بود که در حین «خ. ا. ب.» (آن‌طور که بانی، زمانی که تب معنویت گرفت و کتاب‌های زیادی در این زمینه مطالعه کرد، صمیمانه چنین تجربه‌هایی را بنام مخفف می‌خواند.) شخص می‌تواند محل برخورد این همه خط انرژی را تشخیص دهد.

مقصد دیگر هم مسلماً استفن بود. شاید دیمن فکر کند که الینا نمی‌داند کجا برود و حقیقت داشت که او تنها از محل طلوع آفتاب، به طور مبهمی می‌توانست حس کند که استفن در جهت مقابل قرار داشت... یعنی در غرب خودش. اما الینا همیشه شنیده بود که جان و روح افراد حقیقتاً عاشق، به نوعی بهم وصل است... یا توسط ریسمانی نقره‌ای از قلب یکی به قلب دیگری و یا بوسیله‌ی سیمی قرمز از انگشتی به انگشت دیگر.



خوشبختانه، تقریباً بلافاصله توانست آنرا پیدا کند. ریسمانی نازک به رنگ مهتاب که به نظر می‌رسید به شدت از قلب الینای آرمیده کشیده شده است و به... درسته. وقتی که ریسمان را لمس کرد، به چنان وضوحی استفن را در ذهنش تداعی کرد که مطمئن شد می‌تواند او را پیش استفن ببرد. برایش کوچک‌ترین تردیدی وجود نداشت که کدام مسیر را باید انتخاب کند. او پیش از این در فلز چرچ حضور داشت.

بانی از قدرت‌های ماورایی قابل توجهی برخوردار بود و همین‌طور صاحب‌خانه سالخورده استفن، خانم تئوفیلیا فلاورز. آن‌ها، به همراه مردیث و درایت خارق‌العاده‌اش، آنجا بودند تا از شهر مراقبت کنند.

الینا تقریباً با درماندگی به خود گفت: به علاوه اونا درک می‌کنن. ممکن بود که او دیگر چنین شانس‌ی نصیبش نشود. بدون لحظه دیگری تردید، الینا به سمت استفن چرخید و خود را رها کرد تا برود.

بلافاصله، دید که به سرعت از میان هوا عبور می‌کند، چنان سریع که نمی‌توانست متوجه پیرامون خود شود. هر چیزی را که رد می‌کرد، مات بود و تنها از لحاظ رنگ و جنس با هم فرق داشت، این را الینا با خوردن ضربه‌ای به گلویش متوجه شد که در واقع از میان اشیا عبور می‌کند.

بنابراین در عرض تنها چند لحظه، خود را در حال نگرستن به صحنه‌ای دلخراش یافت. استفن بر روی تشکی فرسوده و خراب، که لاغر و چهره‌اش خاکستری به نظر می‌آمد. استفن در سلولی مخوف، بسیار بهم ریخته و شپش‌زده با میله‌های آهنین لعنتیش که هیچ خون‌آشامی نمی‌توانست ازشان فرار کند. الینا برای لحظه‌ای رویش را برگرداند تا زمانی که استفن را بیدار می‌کند، او نتواند اندوه و اشک‌هایش را ببیند. تازه داشت خودش را جمع و جور می‌کرد که صدای استفن تکانش داد. او بیدار بود.

با لحن تند کنایه آمیزی گفت: «همین‌طور تلاش می‌کنی و دوباره تلاش می‌کنی، نه؟ فکر کنم باید برای پشتکارت بهت امتیاز بدن. اما همیشه یه چیزی را جا می‌اندازی. دفعه‌ی قبل گوش‌های کوچک تیز بود. این دفعه هم لباس‌ها. الینا اگر در وضعیت مرگ و زندگی هم باشه، یه پیرهن چروک این‌جوری نمی‌پوشه و با پاهای برهنه و کثیف نمی‌گرده. برو گم‌شو.»

شانه‌هایش را در زیر ملافه‌ی نخ‌ما بالا انداخت و رویش را از او برگرداند. الینا خیره باقی ماند. نگرانی‌های مختلف بسیار زیادی داشت که نمی‌توانست کلمات درستی انتخاب کند، آن‌ها همچون چشمه‌ای جوشان از دهانش بیرون ریختند. «اه استفن! وقتی عقب جگ بودم، داشتم سعی می‌کردم که با لباس‌هام بخوابم محض احتیاط اگه یه وقت افسر پلیسی کنار بزنه. همون جگی که تو برام خریدی. اما فکر نمی‌کردم واست مهم باشه! لباس‌هام چروک شدن چونکه از کوله‌پشتیم دورم و پاهام هم وقتی کثیف شد که دیمن... خب... خب... بی خیال این. من

یه لباس خواب درست و حسابی هم دارم اما وقتی از بدنم خارج شدم، تنم نبود و فکر کنم وقتی بیای بیرون هنوز به شکل خودت در جسمت باشی...»

و بعد که استفن داشت می‌چرخید، دستانش را برای احتیاط بالا برد اما در کمال شگفتی حالا بارقه‌ای از خون در گونه‌های او پیدا بود. به علاوه دیگر قیافه‌ی اهانت‌آمیز به خود نگرفته بود.

او که چشمان سبزش برقی تهدیدآمیز داشت، مرگبار به نظر می‌رسید. با صراحت و دقت پرسید: «پاهات کثیف شدن وقتی... دیمن چی کار کرد؟»

«مهم نیست...»

«خیلی هم مهمه...» استفن حرفش را خورد. طوری به او خیره شد گویی تازه در جلوی چشمانش ظاهر شده باشد. زمزمه کرد: «الینا؟»

«استفن!» نمی‌توانست جلوی پرتاب بازوانش به دور او را بگیرد. نمی‌توانست هیچ چیز را کنترل کند. «استفن، نمی‌دونم چطوری، اما من اینجام و خودمم! یه رویا یا یه روح نیستم. داشتم به تو فکر می‌کردم و خوابم برد... و حالا اینجام!» سعی کرد با دستان روح‌مانندش او را لمس کند. «باورت میشه؟»

«تو رو باور دارم... چونکه داشتم بهت فکر می‌کردم. یه جورایی... یه جورایی این تو رو به اینجا آورده. بخاطر عشق. چون ما عاشق همیم!» طوری کلمات را ادا می‌کرد گویی به او الهام شده باشند.

الینا چشمانش را بست. اگر می‌توانست در جسم خودش باشد به استفن نشان می‌داد که چقدر عاشقش است. در وضعیت حاضر، مجبور بودند از کلمات ناشیانه استفاده کنند... کلیشه‌هایی که تصادفاً به طرز بی‌مانندی حقیقت داشتند.

استفن دوباره با پیچ‌پچی گفت: «الینا من همیشه عاشقت هستم. اما دلم نمی‌خواد پیش دیمن باشی. یه راهی پیدا می‌کنه تا بهت صدمه بزنه...»

الینا حرفش را قطع کرد: «نمی‌تونم کاریش کنم...»

«باید یه کاریش کنی!»

«... چونکه اون تنها امیدمه، استفن! اون بهم صدمه نمی‌زنه. همین حالاشم به خاطر حفاظت از من مرتکب قتل شده. اوه، خدایا، اتفاقی خیلی زیادی افتاده! ما توی راه به ...» الینا مردد ماند، نگاهی محتاطانه سریع به اطراف چرخید.

چشمان استفن برای لحظه‌ای گشاد شدند. اما وقتی شروع به صحبت کرد، چهره‌اش خشک و بی‌روح بود. «یه جاییکه در امان باشین.»

الینا با همان جدیت، گفت: «آره.» می‌دانست که حالا اشک‌های شبج مانند بر روی گونه‌های غیرجسمانیش بسرعت پایین می‌لغزند. «و... اوه، استفن، چیزای خیلی زیادیه که تو نمی‌دونی. کرولاین مت رو متهم کرده که وقتی باهم قرار داشتن، بهش حمله کرده چونکه اون حامله است. اما تقصیر مت نبوده!»

استفن با تنفر گفت: «معلومه که نبوده!» و می‌خواست بیشتر بگوید اما الینا مهلت نمی‌داد. «و من فکر می‌کنم که... با توجه به زمانش و اینکه کرولاین داره تغییر می‌کنه، حامل، تایلر اسمال‌وود بوده. دیمن گفت که...»

«بچه گرگینه همیشه مادرش رو تبدیل به گرگینه می‌کنه...»

«آره! اما بخش گرگینه‌ای باید با مالاچی بجنگه که درون کرولاین هست. بانی و مردیث چیزایی راجع به کرولاین بهم گفتن... مثل اینکه چطوری روی زمین همچون مارمولک با سرعت می‌دویده... منو به وحشت می‌اندازه. اما مجبور بودم که اونا رو ترک کنم که خودشون با این مساله مقابله کنن تا خودم بتونم... بتونم به اون مکان امن برسم.»

استفن سرش را تکان داد و گفت: «گرگینه‌ها و روباهینه‌ها. مسلما کیتسون، روباه‌ها، از لحاظ جادویی خیلی قوی‌ترن اما گرگینه‌ها حتی قبل از اندیشیدن، به کشتن تمایل دارن.» با مشتش به زانویش ضربه زد. «کاشکی من اونجا بودم!»

الینا با ترکیبی از بهت و نومیدی منفجر شد: «در عوض من اینجام... پیش تو. هیچ‌وقت فکرش هم نمی‌کردم که بتونم چنین کاری انجام بدم. اما این‌طوری نتونستم برات هیچی بیارم، نه حتی خودم رو. خونم رو.» قیافه‌ی درمانده‌ای به خود گرفت و نگاهی از خود راضی را در چشمان استفن دید.

او هنوز شراب بلک مجیک کلاریون لوئس<sup>۱</sup> ای را که الینا قاچاقی برایش آورده بود، داشت! مطمئن بود! چون این تنها نوشیدنی بود که – در تنگناها – وقتی که هیچ خونی در دسترس نبود، کمک می‌کرد یک خون‌آشام زنده بماند.

شراب بلک مجیک که غیرالکلی بود و از ابتدا هرگز برای انسان‌ها ساخته نشده بود تنها نوشیدنی محسوب می‌شد که علاوه بر خون، خون‌آشام‌ها از آن لذت می‌بردند.

<sup>۱</sup> Clarion Loess Black Magic

دیمن به الینا گفته بود که این شراب به صورت جادویی از انگورهایی خاص که در خاک کناره یخچال‌های طبیعی می‌رویدند و همیشه در تاریکی مطلق نگاه داشته می‌شدند، ساخته می‌شود. او می‌گفت که این همان چیزی است که مزه‌ی تلخ و تاریکش را بوجود می‌آورد.

استفن، بدون شک بخاطر هر شخصی که ممکن بود مشغول جاسوسی باشد، گفت: «اشکال نداره.» سپس پرسید: «دقیقا چطوری اتفاق افتاد؟ این ماجرای خروج از بدن؟ چرا نمی‌ای این پایین و برام تعریف کنی؟» بر روی تشکش دراز کشید و چشمان دردآلودش را به سمت او چرخاند. «ببخشید که تخت بهتری ندارم که بهت پیشکش کنم.» برای لحظه‌ای احساس حقارت در صورتش به وضوح نمایان شد.

در تمام این مدت موفق شده بود آن را از الینا مخفی کند: شرمساری که بابت ظاهر شدن به این وضع در برابر او، حس می‌کرد... در سلولی چرک و کثیف، با لباس‌هایی ژنده که خدا می‌داند به چه آلوده بودند. او، استفن سالواتوره، کسی که زمانی...

زمانی...

قلب الینا در آن لحظه حقیقتا شکست. می‌دانست که قلبش در حال شکستن است، چون می‌توانست حس کند که از درون همچون شیشه‌ای ترک برمی‌دارد، درحالی‌که هر خرده‌ی سوزن مانند آن درون قفسه سینه‌اش گوشت را به سیخ می‌کشانند. هم‌چنین از اینجا می‌دانست که قلبش می‌شکند زیرا داشت می‌گریست، اشک‌هایی درشت و روحانی که همچون خون بر صورت استفن می‌چکیدند، در هوا و حین چکیدن شفاف بودند اما زمانی که صورت استفن را لمس می‌کردند تبدیل به قرمز پررنگ می‌شدند.

خون؟ معلومه که خون نیست. او در این وضعیت حتی قادر به این نبود که چنین چیز سودمندی را برای استفن بیاورد. حالا دیگر الینا واقعا حق‌ها حق می‌کرد؛ شانه‌هایش همان‌طور که اشک‌ها بر روی استفن می‌ریختند، می‌لرزید. استفنی که حالا یک دستش را بالا گرفته بود انگار بخواهد یکی از اشک‌ها را بگیرد...

«الینا...» حیرت در صدایش شنیده می‌شد.

الینا مشتاقانه پرسید: «چی... چی شده؟»

«اشکات. اشکات به من حس...» با ترسی آمیخته با احترام به الینا خیره می‌نگریست.

الینا هنوز نمی‌توانست جلوی گریستنش را بگیرد گرچه می‌دانست که قلب متکبر و مغرور استفن را تسکین داده... و کاری غیر از آن را نیز به انجام رسانیده است.

«من نمی‌... نمی‌فهمم.»

او یکی از اشک‌های الینا را در دست گرفت و بوسید. سپس با برقی در چشمان خودش به او نگریست. « سخته که دوباره‌اش حرف زد عشق کوچولوی دلفریبیم... »

الینا که هنوز گریه می‌کرد اما خود را پایین کشیده بود تا هم‌سطح استفن قرار بگیرد، طوریکه می‌توانست دقیقاً بالای گلی او آب بینیش را بالا بکشد، اندیشید: پس چرا از کلمات استفاده کنیم؟

استفن به او گفت: فقط اینکه... این دور و بر خیلی در زمینه‌ی نوشیدنی سخاوتمند نیستن. همون طور که خودت حدس می‌زدی. اگه تو بهم کمک نکرده بودی تا حالا مرده بودم. اونا نمی‌فهمن چرا نمرده‌ام. بنابراین اونا... قبل از اینکه به من برسن، آذوقه‌شون تموم میشه، بعضی وقتا، می‌دونی...

الینا سرش را بالا آورد و این بار اشک‌هایی ناشی از خشم محض مستقیم بر صورت استفن چکیدند. اونا کجا هستن؟ می‌کشمشون. نگو نمی‌تونی چونکه یه راهی پیدا می‌کنم. با وجود این شرایطی که توش هستم، یه راهی پیدا می‌کنم که بکشمشون...

استفن سرش را به نشانه نفی تکان داد. فرشته، فرشته نمی‌بینی؟ مجبور نیستی اونا رو بکشی. بخاطر اینکه اشک- هایت، شبی از اشک‌های یک دوشیزه‌ی پاک...

الینا در جواب، سرش را برای او تکان داد. استفن، اگه کسی بدونه که من یه دوشیزه پاک نیستم، اون تویی... استفن که توسط وقفه الینا حتی حواسش هم بهم نریخت، ادامه داد: ...یک دوشیزه‌ی پاک و خالص، می‌تونه تمام بیماری‌ها را درمان کنه. و الینا، امشب من مریض بودم، با وجود اینکه سعی کردم پنهانش کنم. اما حالا بهبود یافته‌ام! خوب عین روز اول! اونا هیچ‌وقت قادر نیستن که بفهمن چطوری چنین اتفاقی افتاده. مطمئنی؟

نگام کن!

الینا به او نگریست. صورت استفن که پیش از آن خاکستری و کشیده بود، متفاوت به نظر می‌رسید. او معمولاً رنگ‌پریده بود اما حالا سیمای زیبایش، گلگون به چشم می‌آمد، گویی در مقابل آتشی بزرگ ایستاده باشد و نور هنوز از خطوط ناب و سطوح ظریف صورت دوست‌داشتنی او منعکس شود.

من... این کارو کردم؟ سقوط اولین قطرات اشک را به یاد آورد و اینکه چقدر بر روی صورت او همچون خون به نظر می‌رسیدند. متوجه شد که نه مثل خون، بلکه مثل رنگی طبیعی به درون استفن نفوذ کرده بودند، به او نیروی تازه داده بودند.

الینا نتوانست کاری دیگر کند غیر اینکه صورت خود را دوباره در گردن او پنهان کند و در همین حال اندیشید، خوشحالم. اوه، خیلی خوشحالم. اما ای کاش می‌تونستیم همدیگه رو لمس کنیم. دلم می‌خواد آغوش تو رو دور خودم حس کنم.

استفن زمزمه کرد: «حداقل می‌تونم نگات کنم.» و الینا فهمید که حتی همین هم برای او مانند آب در کویر بود. «و اگه می‌تونستیم همدیگه رو لمس کنیم، دستامو می‌ذاشتم دور کمرت و تو رو غرق بوسه می‌کردم...» آن‌ها به همین صورت برای مدتی با یکدیگر صحبت کردند. همین حرف‌های پوچ و غیرمنطقی عاشقانه، درحالی‌که هر کدام از دیدن و شنیدن دیگری قدرت دوباره می‌گرفت. و بعد، با ملایمت اما صلابت استفن از الینا خواست که همه چیز را راجع به دیمین بگوید... همه چیز از زمانی که سفرشان را آغاز کرده بودند. حالا الینا به قدر کافی آرام و خونسرد بود که ماجرای مت را برای او تعریف کند بدون اینکه دیمین را خیلی شرور و پست جلوه دهد.

«و استفن، دیمین به بهترین نحوی که می‌تونه داره از ما حفاظت می‌کنه.» الینا درباره‌ی دو خون‌آشام تسخیر-شده‌ای که تعقیبشان می‌کردند و کاری که دیمین انجام داده بود، برایش گفت.

استفن فقط شانه بالا انداخت و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «بیشتر آدما با مداد می‌نویسن؛ اون وقت دیمین باهاش اونا رو خط می‌زنه.» سپس اضافه کرد: «و لباسات چطوری کثیف شد؟»

«چون صدای یه ضربه خیلی بدجور رو شنیدم... که با بودن مت بر روی سقف ماشین به اتمام رسید. اما بخوایم منصف باشیم، در اون لحظه می‌خواسته چوب بزنه توی قلب دیمین. مجبورش کردم از شر چوبش خلاص بشه.» با پیچ‌پیچی صاف و ساده اضافه کرد: «استفن، لطفا ناراحت نباش که من و دیمین... مجبوریم الان زمان زیادی رو با هم باشیم. این چیزی رو بین ما تغییر نمیده.»

«می‌دونم.»

و نکته شگفت‌انگیز این بود که او واقعا می‌دانست. الینا در شعله‌ی عمیق اعتماد او به خودش غرق شد. سپس آن‌ها یکدیگر را «در آغوش» گرفتند. الینا سبک‌بال خود را بالای انحنای بازوان استفن مچاله کرد... و این سعادت بود.

و آن‌گاه ناگهان دنیا، تمام جهان، با صدای بهم خوردن عظیمی به لرزه درآمد. این صدا الینا را تکان داد. این صدا به چنین جایی تعلق نداشت، با عشق و اعتماد و شیرینی سهیم بودن تمامی بخش‌های وجودش با استفن.

دوباره شروع شد... غرشی هیولوار که الینا را به وحشت می‌انداخت. بی‌فایده به استفن چنگ زد، کسی که با نگرانی به او می‌نگریست. متوجه شد که استفن صدای جرنج‌جری را که او را به وحشت انداخته بود، نشنیده است.

و حتی اتفاق بدتری پس از آن افتاد. او از بازوان جسمانی استفن جدا شد و به سرعت به عقب کشیده شد. رو به عقب و از میان اشیای می‌رفت، سریع و سریع‌تر تا زمانی که با تکانی شدید در بدن خودش فرود آمد. با وجود تمام اکراه و بیمیلی‌اش، بدون هیچ عیب و نقصی بر روی جسم سفت و محکمی فرود آمد که تا آن روز تنها جسمی بود که می‌شناخت. بر روی آن فرود و به قالبش در آمد و سپس بر جای خود نشسته بود و صداها، صدای ضربه‌های مت بر روی شیشه بود. در حالیکه الینا در باز می‌کرد، او گفت: «بیشتر از دوساعت از وقتی رفتی بخوابی گذشته. اما فکر کنم بهش احتیاج داشتی. حالت خوبه؟»

الینا گفت: «اوه مت.» برای یک لحظه به نظر می‌رسید غیرممکن باشد که جلوی گریه کردن خود را بگیرد اما سپس لبخند استفن را به یاد آورد. الینا پلک زد و خود را مجبور کرد که با موقعیت جدیدش روبه‌رو شود. استفن را به اندازه‌ی کافی ندیده بود اما خاطراتش از زمان کوتاه و شیرینشان در کنار هم در گلبرگ‌های نسترن و سنبل پیچانده شده و هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را ازش بگیرد.

\*\*\*

دیمین آزرده و خشمگین بود. همان‌طور که با بال‌های عظیم و سیاه کلاغیش بالا و بالاتر پرواز می‌کرد مناظر زیر پایش همچون قالیچه‌ای مجلل گشوده می‌شدند، نور سحرگاهی باعث می‌شد که چمنزاران و تپه‌های صاف و مسطح همچون زمرد بدرخشند.

دیمین تماشایش را نادیده گرفت. بارها چنین منظره‌هایی را دیده بود. چیزی که به دنبالش می‌گشت یک بانوی شگفت‌انگیز بود.

اما حواسش مدام پرت می‌شد. مات با اون چوبش... دیمین هنوز هم نمی‌فهمید چرا الینا می‌خواست یک فرد فراری از عدالت را با خود بیاورند. الینا... دیمین سعی کرد همان احساسات خشم‌آلودی را که به مت داشت، برای او نیز فراخواند. اما نمی‌توانست از پشش برآید.

دایره‌وار به طرف شهر زیرپایش پایین رفت. خود را در محدوده مسکونی نگاه داشت و دنبال هاله‌ها گشت. هاله‌ای می‌خواست که به همان‌قدر که قوی و قدرتمند می‌بود، زیبا هم باشد. او به قدر کافی در امریکا زندگی کرده بود که بداند صبح به این زودی، چنین آدم‌هایی را می‌توان بیدار و خارج از خانه یافت.

دانش‌آموزان اولین گزینه بودند اما الان تابستان بود، بنابراین تعداد کم‌تری وجود داشت که از بینشان انتخاب کند. برخلاف حدسیات مات، دیمن به ندرت دندان‌هایش را در گردن دختران دبیرستانی فرو می‌برد. دونده‌ها گزینه‌ی دوم بودند. و گزینه‌ی سوم، کسانی که افکار زیبایی داشتند، درست مثل این... اون یکی که پایین بود... باغبان‌های خانگی!

وقتی دیمن از گوشه پیچید و به سمت خانه‌اش به راه افتاد، زن جوان با قیچی مخصوص هرس کردن، بالا را نگاه کرد. دیمن از روی عمد سریع گام برمی‌داشت و سپس قدم‌هایش را آهسته کرد. قدم‌های باطمینان‌اش به وضوح نشان می‌داد از دیدن منظره‌ی خیال‌انگیز پرگل جلوی خانه‌ی ویکتوریایی جذاب لذت می‌برد.

برای یک لحظه، دخترک حیرت‌زده و تقریباً وحشت‌زده به نظر رسید. این عکس‌العملی طبیعی بود. دیمن پوتین‌هایی مشکی، شلوار جین مشکی، پیراهن مشکی و کت چرمی مشکی بر تن داشت به علاوه‌ی عینک ری-بانس. اما در آن لحظه لبخندی زد و در عین حال اولین ورود نازک‌بینش را به درون ذهن زن زیبا آغاز کرد. یک چیز حتی پیش از آن نیز مشخص بود. دختر از گل‌های رز خوشش می‌آمد.

دیمن گفت: «آبشاری کامل از دریم‌ویور<sup>۲</sup>ها» و درحالی‌که به بوته‌هایی می‌نگریست که با شکوفه‌های صورتی درخشانی پوشیده شده بودند، سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد. «و اون گل یخ‌های سفیدی که از داریست بالا رفتن... آه، اما مرواریدها یه چیز دیگه‌ان.» آرام و آهسته گل رز شکوفا شده‌ای را لمس کرد، گلبرگ‌هایش مهتابی رنگ بود اما در لبه‌ها به کم‌رنگ‌ترین صورتی ممکن می‌زد.

زن جوان – کریستا<sup>۳</sup> – نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. دیمن حس کرد که اطلاعات بدون کوچک‌ترین زحمتی از ذهن او به ذهن خودش جاری شدند. دخترک تنها بیست دو سال داشت، ازدواج نکرده بود و هنوز در خانه‌ی والدینش زندگی می‌کرد. دقیقاً همان نوع هاله‌ای را داشت که دیمن دنبالش بود و تنها پدری خوابیده در منزل.

کریستا رک و صریح گفت: «از اون تیپ‌هایی به نظر نمی‌ای که زیاد درباره‌ی رزها بدونن.» سپس خنده‌ای کم‌رو و خجالتی سر داد: «ببخشید. همه جورش رو در نمایشگاه‌های گل رز کریک‌ویل<sup>۴</sup> دیده‌ام.»

<sup>۲</sup> Dreamweaver به صورت اسم نوشته شده بنابراین احتمالاً نوعی گل هست اما متأسفانه نتوانستم معادل فارسیش را پیدا کنم و اطلاعاتی بدست بیارم چون با یک برنامه کامپیوتری هم اسم و همه جا اطلاعات برنامه هست!!! از لحاظ لغوی میشه بصورت رویاپرداز معنیش کرد، چون weaver مفهوم بافنده را داره و dream هم که یعنی رویا.

<sup>۳</sup> Krysta

<sup>۴</sup> Creeville Rose Show



دیمن بسیار روان و بدون هیچ ردی از شبهه و بدگمانی به دروغ گفت: «مادر من باغبان مشتاقی هست. فکر کنم علاقه‌ام رو از اون گرفتم. حالا به اندازه‌ی کافی توی یه محیط نمی‌مونم که بتونم گل بکارم اما هنوز می‌تونم رویاپردازی کنم که دوست داری بدونی بزرگ‌ترین رویای من چیه؟»

در این زمان کریستا حس می‌کرد بر روی ابری زیبا با رایحه‌ی رز شناور است. دیمن تک‌تک تغییرات ظریف حسی او را همراهش احساس می‌کرد، از سرخ شدنش لذت می‌برد، از لرزش نامحسوس بدنش لذت می‌برد. کریستا به سادگی گفت: «آره. دوست دارم بدونم رویات چیه.»

دیمن به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد: «دلم می‌خواد یه رز سیاه واقعی رو پرورش بدم.» کریستا حیرت‌زده به نظر می‌رسید و چیزی خیلی سریع از ذهنش گذشت که دیمن نتوانست دنبالش کند. ولی بعد از آن، با صدایی همان‌قدر آهسته گفت: «پس یه چیزی هست که دوست دارم نشونت بدن. اگه... اگه وقت داشته باشی همراهم بیای.»

حیاط پشتی حتی از ورودی خانه هم پر زرق و برق‌تر بود و دیمن در کمال رضایت متوجه شد که ننوایی نیز آنجا بود که با ملایمت تاب می‌خورد. هر چه باشد، به زودی به مکانی احتیاج پیدا می‌کرد که کریستا را روی آن بگذارد... تا او بتواند در خواب از خماری این ماجرا خلاص شود.

اما پشت آلاچیق چیزی قرار داشت که سبب گشت دیمن بی‌اختیار گام‌هایش را سرعت بخشید.

با تعجب درحالی‌که به شکوفه‌های تیره‌ی شرابی رنگ نگاه می‌کرد، گفت: «رزهای بلک مجیک!»

کریستا به نرمی گفت: «بله. گل‌های بلک مجیک. نزدیک‌ترین گلی به رز سیاه که تابحال بشر تونسته پرورش بده. با لحنی لرزان زمزمه کرد: «من سه تا بوته ازش دارم که هر سال گل میدن.» دیگر برایش سوال نبود که این مرد جوان امکان دارد چه کسی باشد، غرق در احساسات خودش بود که باعث گشت تقریباً دیمن نیز با او همراه گردد.

دیمن گفت: «با شکوهن. پررنگ‌ترین قرمزی که تابحال دیدم. نزدیک‌ترین رنگ به سیاه که تا بحال پرورش داده شده.»

کریستا هنوز از شدت هیجان و خوشحالی می‌لرزید. «اگه بخوای می‌تونم یکیش رو برداری. هفته دیگه قراره ببرمشون نمایشگاه کریک‌ویل اما می‌تونم یکیش که کاملاً گل داده رو به تو بدم. شاید بتونی رایحه‌اش رو استشمام کنی.»

دیمن گفت: «من... ممنون میشم.»

« می تونی بدیش به دوست دخترت.»

دیمن گفت: « دوست دختر ندارم.» خوشحال بود که دوباره سر دروغ گفتن برگشته است. دستان کریستا وقتی که یکی از بلندترین و صافترین شاخه‌ها را برای او می‌برید، کمی می‌لرزیدند. دیمن دستش را جلو برد تا آن را بگیرد و انگشتانشان بهم خورد.

دیمن لبخندی به او زد.

زمانی که زانوان کریستا از شدت لذت و خوشحالی شل شدند گویی هیچ استخوانی نداشتند، دیمن به راحتی او را گرفت و به کار خودش ادامه داد.

\*\*\*

وقتی بانی قدم به درون اتاق کرولاین گذاشت، مردیث دقیقا پشت سرش بود. کرولاین بدون اینکه دندان‌هایش را بهم بساید، گفت: « گفتم اون در لعنتی رو ببند!»

تنها تا زمانی اوضاع طبیعی به نظر می‌رسید که ببینی صدا از کجا می‌آید. درست قبل از اینکه مردیث تنها منبع نور نقره‌ای رنگ را نیز با بستن در از بین ببرد، بانی میز گوشه‌ی اتاق کرولاین را دید. صندلی که سابقا در جلوی آن به منظور نشستن استفاده میشد، دیگر وجود نداشت.

کرولاین زیر آن بود.

شاید آنجا محل خوبی برا پنهان شدن یک بچه ده ساله باشد اما کرولاین هیجده ساله برای اینکه در آن جا بگیرد به وضعیت ناممکنی هم شده بود. او بر روی کپه‌ای نشسته بود که به نظر خرده‌ریزهای لباس می‌رسید.

وقتی تکه‌ای طلایی برق زد و با بسته شدن در از بین رفت، بانی ناگهان فکر کرد، بهترین لباس‌هاش!

سپس تنها سه نفر آن‌ها در کنار هم و در تاریکی محض بودند. هیچ نوری از بالا یا پایین در، از راهرو نمی‌آمد. بانی وحشیانه اندیشید چونکه راهرو داخل یه دنیای دیگه‌است.

مردیث آهسته پرسید: « یه کوچولو نور چه اشکالی داره کرولاین؟ » صدایش استوار و آرامش‌بخش بود. « تو ازمون خواستی بیایم و بینیمت... اما نمی تونیم الان بینیمت.»

کرولاین بلافاصله اصلاح کرد: « گفتم بیاین و باهام حرف بزنید.» درست همان‌طور که در گذشته عادتش بود. این نکته نیز باید آرامش‌بخش می‌بود. غیر از اینکه... غیر از اینکه حالا که بانی می‌توانست صدای او را بشنود که به

نوعی در زیر میز طنین می‌یافت، می‌توانست صفتی جدید را در آن پیدا کند. نه اینکه خیلی خشن باشه مثل... - ذهن بانی به او گفت: تو واقعا نمی‌خواهی همچین فکری کنی. نه توی تاریکی شبانگاهی این اتاق! - بانی با درماندگی اندیشید، نه اینکه خیلی خشن باشه مثل اینکه دندون‌قروچه کنه، تقریبا می‌شد گفت که کرولاین جواب‌هایش را با خرناس بیرون می‌دهد.

سر و صداهاى جزیی به بانی می‌گفتند که دختر زیر میز دارد تکان می‌خورد. تنفس خود بانی تسریع شد. مردیث آرام گفت: «اما ما دلمون می‌خواد ببینیمت. و تو که می‌دونی بانی از تاریکی می‌ترسه. می‌شه فقط لامپ کنار تخت رو روشن کنم؟»

بانی می‌توانست لرزیدن خودش را احساس کند. این واکنش خوبی نبود. زیرکانه نبود که به کرولاین نشان دهی از او می‌ترسی. اما سیاهیِ قیرمانند اطرافش او را به لرزه می‌انداخت. می‌توانست حس کند که زوایای این اتاق در جایگاه درست قرار نداشتند... یا شاید فقط ناشی از تصورات خودش بود. هم‌چنین می‌توانست صدای چیزهایی را بشنود که او را از جا می‌پراندند... مثل آن صدای تیک‌تیک بلند درست پشت سرش. کار چه کسی بود؟ «خیل خب! اون که کنار تخته رو روشن کن.» کرولاین قطعا زوزه می‌کشید. و داشت به سمت آن‌ها حرکت می‌کرد؛ بانی می‌توانست صدای خش‌خش و نفس کشیدن را بشنود که نزدیک‌تر می‌شدند.

نذار تو تاریکی بهم برسه!

این اندیشه‌ای غیرمنطقی و از روی هراس بود اما بانی نمی‌توانست جلوی چنین فکری را بگیرد همان‌طور که نمی‌توانست مانع تلوتلو خوردن کورکورانه به کنار شود... به طرف چیزی بلند... و گرم. نه مردیث. هیچ‌وقت از زمانی که بانی مردیث را شناخته بود، پیش نیامده بود که مردیث بوی نامطبوع عرق و تخم‌مرغ گندیده بدهد. اما آن چیز گرم هر دو دست بالا آمده‌ی بانی را گرفت و زمانی که بهم گره شدند صداهاى عجیب تیک‌تیکى آمد.